

داستانِ امروزِ درباره‌ی دُکتری است که در آراک به دُنیا آمده است.
این دُکتر برای دَرس و دانش در آمریکا بوده است.
دُکتر اکبری، دُکترِ کودکان است. او کارش را بسیار دوست دارد.
او مردی دُرست‌کار و نیکوکار است و به نیازمندان کمک می‌کند.
او شش کتاب با ارزش برای درمانِ بیماریِ کودکان آماده کرده است.
او برای کمک به آسایشِ مردمِ کشورش، به ایران آمده است.
یک شب که آسمان تاریک شده بود، او بیمارستان را ترک کرد و در
تاکسی زرد نشست.

راننده تاکسی دُکتر را آشنا می‌دید.

راننده با آشک دُکتر را شناسایی کرد. او شاد شده بود.

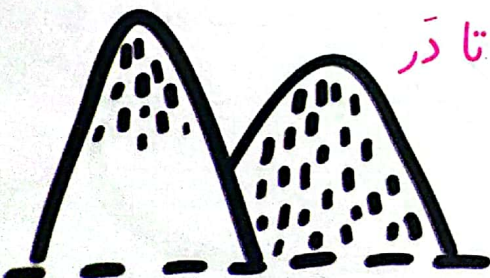
او در کودکی یکی از بیماران او بوده که با کمکِ دُکتر، درمان شده بود.

دُکتر تک‌تک بیمارانش را به یاد دارد.

بیماران نیز دُکترِ دوست‌داشتنی و دُرست‌کار را از یاد نمی‌برند.

راننده تاکسی، شماره‌ی دُکتر را یادداشت کرد تا در

آینده نیز با او تماس داشته باشد.



داوود ورزشکار است. او در ورزش سوارکاری بسیار توانا است.

اسب داوود تند می‌دود.

ویروس ویران کننده‌ای آمده است.

داوود امیدوار است که در ساوه بتواند آسبش را واکسن بزند.

بابای داوود نانوا است. او در نانوايي نان تازه درست می‌کند.

بابای داوود کنار سماور می‌نشیند و نوه‌اش را نوازش می‌کند.

او به نوه‌اش یک مسواک داده است تا دندان‌ش مانند مژوايد شود.

نوید برادر داوود است. او با وان میوه‌ی شیرین و ویتامین دار می‌آورد.

نوید با سواد است. او نویسنده‌ی کتاب کویرنوردی است.

او آواز را بسیار دوست دارد.

